

## ❖ مرغ‌سان از قفس خاک هوائی شد و رفت ❖

□ دکتر سیدعلی محمد سجّادی □

گروه زبان و ادبیات فارسی

منم آن کشتی توفانی دریای وجود  
که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم  
گوشه‌گیری اگر از اثر اندازد به  
که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم  
پیش‌دشمن سپرافکندن من هست محال  
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم<sup>۱</sup>

شاهد مرگ را در آغوش گرفت تا جاودان ماند و زنده ماندن دیگران را از ورای  
حجاب دنیا نظاره کند. خردباوران این را جنون دانستند اما خود بر این باور بود که:  
عساقلی چون در دیار ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون می‌شویم<sup>۲</sup>  
خرد حکم می‌کند که جرعه جرعه عمر را از جام زلال حیات نوشید و سرمست  
و آسوده‌دل در میخانه روزگار چمید و خمید، شادی عاجل را برغم آجل رجحان  
نهاد و تا از سنگ ملامت و رسوایی در امان بمانی باید هم‌رنگ جماعت شد و با  
زمانه ناسازگار ساخت و تصور مرگ توأم با شرف را به طاق فراموشی انداخت. اما  
اندکی نیز هستند که طریقی دیگر پویند و هدفی دیگر جویند و فرّخی وار ندا سر  
دهند که:

### عاقلان دیوانه‌ام خوانند و چون مجنون مرا

از جنون خود به حکم عقل استنکاف نیست<sup>۳</sup>

آنان که عقیلۀ عقل پای‌بند شور و شعورشان گشته سخت بهوشند که مبادا در کاخ شیشه‌ای آمالشان صدایی طنین افکند و یا سنگ فریادی از آستین سینه‌ای برخیزد که اگر چنین شود خوابشان پریشان‌گردد و رؤیایشان آشفته بی‌خبر از قول مولانا که:

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم‌گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر بیند نور حق خود چه غم است	در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو <sup>۴</sup>

فرخی بر آن بود که از صدای تپش دل یا فریاد دین و ناموس و وطن و شرف و افتخار برمی‌خیزد که یکی دو تپش نیز کافی است و یا دل‌مرده است و ناله‌اش مرده که همان بهتر که نباشد

باید از اول بشوید دست از حق حیات در محیط مردگان هر کس اقامت می‌کند<sup>۵</sup> فرّخی در روزگاری می‌زیست که تکاپوی اکثر مردمان جز این نبود که روزی به شب آرند و جامی به لب:

خواجه پی جمع مال و توده بدبخت هیچ به‌جز فکر نان و آب ندارد<sup>۶</sup>

تو گویی دیار مردگان است سر بر سنگ لحد نهاده و یار و دیار را از یاد برده و این سکوت سنگین آنگاه در هم می‌شکند که گورکنی پوزۀ کثیف خود به سوی گوری دراز کند و سهم خود بازجوید ناگهان مردگان کفن بر خود بدرند و آوای زندگان درآورند آن‌هم تا سود واهی و مایۀ تباهی آنها کاستی نگیرد:

در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود  
گر میان اهل عالم اصطکاک می‌دیده‌ام  
بود آن هم دامن پر خون صحرای جنون  
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده‌ام  
نیست خاکی تا کنم بوسه ز بس از آب چشم  
کرده‌ام گل در غمت هر جاکه خاکی دیدم<sup>۷</sup>

اما کسانی که برای خفتگان وادی خاموشی لالایی مرگ سر می‌دهند سیاستمداران مزدورند که یا سر در آخور بیگانه دارند و یا خراجگزار آنانند در برابر دشمن زبون و ذلیل و در برابر هموطن فراتر از ربّ جلیل.

در سالگرد کودتا رضاخان در بیانیه‌ای خود را گرداننده اصلی ماجرا معرفی

می‌کند و می‌گوید آیا با حضور من مسبب حقیقی کودتا را تجسس کردن مضحک نیست؟ اینک به تمام هموطنان عزیز عموماً اطلاع می‌دهم که با مسبب حقیقی کودتا هرکس اعتراض و اشتباهی دارد به خود من مراجعه نموده... صراحتاً اعلام می‌کنم که پس از این خلاف ترتیب فوق در هریک از روزنامه‌ها از این بابت ذکری بشود آن جریده را توقیف و مدیر و نویسنده آن را تسلیم مجازات خواهم نمود.<sup>۸</sup> این کودتاچی خود دست‌نشانده دیگری بود و همه را دست‌نشانده خود می‌خواست:

خسرو کشور ما تا بود این شیرینکار

لاله سان دیده مردم همه گلگون باشد

عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور

کاین خیانت حسب‌الامر همایون باشد

هرکه زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید

باید از مرگ به‌جان شاکر و مسمون باشد

نقطه مرکز آینده ما دانی کیست

آن که امروز ازین دایره بیرون باشد<sup>۹</sup>

اما این از دایره بیرونان یا در شکم مادر و صلب پدرند و یا در بیغوله‌ها و گوشه زندانها دور از نظرند آن که خود را شاه شاهان می‌خواند به تنهایی نمی‌تواند برجان و مال و ناموس مردم حکم براند و یا مملکت را در من یزید سودا نهد و برآن چوب حراج زند او را کارگزارانی باید چاپلوس و آستان‌بوس تا راه را هموار کنند تا اعلیحضرت بتواند به آسانی در آن اسب وقاحت بجهاند و سلسله خیانت بجنباند. آری:

وای بر آن شهر بی‌قانون که قانون اندر آن

همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود<sup>۱۰</sup>

صدراعظم و وزیران نیز در تاراج این کشور ورشکسته چیزی از ذات اقدس همایونی! کم ندارند:

چون وثوق‌الدوله خائن قوام‌السلطنه

بهر مسحو مرز ایران استقامت می‌کند

پشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رو نرفت

الحق این کم حس به پرویی کرامت می‌کند<sup>۱۱</sup>

چون وزیر و وکیل دزد و وطن فروش شدند مأموران جزء اگر از این نمذ کلاهی و از این همه تاراج سرپناهی بطلبند جای شگفتی نیست.

می‌کند در مملکت غارتگری مأمور جزء جزء آری در عمل تقلید از کل می‌کند<sup>۱۲</sup>

آنجا که آزادی بر مردم حکومت می‌کند مردمانش زمام اختیار خویش به اختیار خویش در کف نمایندگان مجالس می‌نهند و آسوده از آن که دیگری غم آنها را می‌خورد خود در فراغ بال و امنیّت خاطر روزگار به سر برند اما در ایران:

با بودن مجلس بود آزادی ما محو

چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست

شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند

شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست<sup>۱۳</sup>

گرگان در لباس میش سر در پیش و خلقی از پی خویش منکری نمی‌ماند که نکنند و مسکری که نخورند شریک دزدند و رفیق قافله و دیگران سر در گریبان و پای عجز در دامان. و بسیار اندکند مردانی چون فرخی از خلق برآمده و دامن به ننگ بی‌وطنی نیالوده و راستی در این روزگار حبّ وطن در سر پروردن و این پیمان به سر بردن مشت به سندان کوفتن است و توده خاک به مژگان روفتن اما روی سرخی و جاودانگی تاریخ از این سر به داران است. اینان در شهر کوران کور نمی‌شوند عصبایی می‌شوند تا بر آن تکیه زنند و راهی در تاریکی بجویند:

آن که از آرا خریدن مستند عالی بگیرد مملکت را می‌فروشد تا که دلّالی بگیرد

یک ولایت را به غارت می‌دهد تا با جسارت تحفه از حاکم ستاند رشوه از والی بگیرد

از خیانت کور سازد آنکه چشم مملکت را چشم آن دارد ز ملت مزد کخالی بگیرد

روی کرسی وکالت آنکه زد حرف از کسالت اجرت خمیازه خواهد حق بی‌حالی بگیرد

از تهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پر تا به کف بهر گدایی کاسه خالی بگیرد<sup>۱۴</sup>

شاعر دل سوخته و آزاده ما در شرایطی چنین خود را به آب و آتش می‌زند تا راهی

به دهی جوید و کاری از پیش برد:

در این خرابه به هر جا که پای بگذاری

غم است و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز ۱۵  
او که فقر را با تمام وجود احساس کرده است و طعم تلخ خودکامگی و استبداد را  
نیز چشیده می‌کوشد که چون دیگران جویی هموار نباشد تا آب ستم را به کشتزار  
سلطنت برسانند که گردابی هوسناک می‌شود تا خس و خاشاک تبه‌کاری را در کام  
خود فرو غلتاند و گاه توفانی می‌شود که بنیاد کاخ ظلم را براندازد و پیوسته هشدار  
می‌دهد که برنیزه تکیه توان کرد اما بر آن نمی‌توان نشست:

بام بلند همسر نام بلند نیست از فکر کوتاه است که تصحیف می‌کنند  
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما راهی است ناصواب که تکلیف می‌کنند ۱۶  
او دریافته است که این وضع نه مطلوبست نه ماندنی باید تغییری روی نماید و  
نسیمی از عدالت وزیدن گیرد:

این شکل زندگی نبود قابل دوام خوب است این طریقه بد رایهم زنیم  
قانون عادلانه‌تر از این کنیم وضع و آنگاه بر تمام قوانین قلم زنیم ۱۷  
اما چون سخن کارگر نمی‌افتد و بویی از مساوات به مشام نمی‌رسد خواب انقلاب  
می‌بیند انقلابی خونین که همه چیز را دگرگونه سازد:  
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب

انقلابی چون شوم دست من و دامان خون  
کلبه بی‌سقف دهقان را چو آرم در نظر  
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون ۱۸  
ای خوش آن روزی که در خون غوطه‌ور گردم چو صید

همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون  
این انقلاب گاه با اندیشه کمونیستی همراه است بدان امید و شاید با این باور که راه  
رهایی کارگر از ظلم کارفرما فراهم شود و زنجیری را که صاحب زمین برپای رعایا  
نهاده است از یکدیگر گسسته گردد.  
با داس و چکش کن محو این خسروی ایوان را

چون کوه‌کنی هر روز با تیشه نباید کرد ۱۹

آنچه را با کارگر سرمایه‌داری می‌کند

با کبوتر پنجه باز شکاری می‌کند

سال و مه در انتظار قرص نان شب تا به صبح

دیده زارع چرا اختر شماری می‌کند

تا به کی ارباب یارب برخلاف بندگی

چون خدایان برده‌ها قین کردگاری می‌کند<sup>۲۰</sup>

با این طرز تفکر است که جهان بینی خود را در دو بیت خلاصه می‌کند و می‌گوید:

ابناء زمان که زاده بوالبشرند      آن توده اصل زارع و کارگردند

صنف دیگری معاونند آنها را      باقی همه جمع فرعی و مفت خورند<sup>۲۱</sup>

اما فرخی نه کمونیست است و نه بی‌دین او مسلمان است و معتقد و خداپرست و

متعهد

از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم

راهی به خدا نیست که آن ره به خدا نیست<sup>۲۲</sup>

اما چون رنگ و بوی مسلمانی در جامعه نمی‌بیند و اثر وجودی خدا را کم‌رنگ

می‌بیند و سخت معتقد است که:

زور و فشار و سختی و تهدید و گیر و دار      با این رویه حلّ مسائل نمی‌شود

تکفیر و ارتجاع و خرافات و های و هوی      از این طریق طیّ مراحل نمی‌شود

یک ملک بی‌عقیده و یک شهر چاپلوس      یارب بلا برای چه نازل نمی‌شود<sup>۲۳</sup>

خود را مرغکی گرفتار در قفس می‌یابد که باید راه خلاصی بجوید هرمنفذ را

مخلصی و هرروزی را برون شوی می‌شمرد به این در و آن در می‌زند و هر بار

شکسته بال‌تر از پیش به گوشه‌ای فرو می‌افتد. به یاد می‌آورد روزی را که دهانش

دوختند تا خاموش بماند و نماند نه تطمیع در او کارگر افتاد و نه تهدید نه وکالت از

خلق دورش کرد و نه تنهایی زندانش از خویش مهجور برای او و دشمنان او یک راه

بیشتر نمانده بود سکوت مرگ همین و بس خود به این حقیقت رسیده بود که

سکوت بلندترین فریاد است و حاکمان نیز جز این چاره‌ای نمی‌شناختند:

ای خوشا نشاط مردن جان به دلخوشی سپردن

تا چو فرخی توان گفت مردم و ز غصه رستم<sup>۲۴</sup>

فرّخی در مرداب خاموش استبداد سنگی افکند و موجی انگیخت و این موج را امواجی در پی تا ساحل مرده دگر باره به یاد آورد که در زیر خس و خاشاک فراموشی نمی توان به خواب ابد فرو رفت. این موج حباب زندگی هواپرستان را در هم شکست و بنیاد ناستوارشان را از هم گسست او مرد و ماند و اینان زیستند و بر عمر تبه کرده خون گریستند. و ما را نیز باید به خاطر باشد که:

مادر ایران نشد از مرد زاییدن عقیم	و آن زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
ارتقاء ما میسر می شود با سوختن	بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
گر نمی آمد چنین روزی کجا دانند خلق	در میان همگان بی مثل و مانندیم ما
کشتی ما را خدایا ناخدا از هم شکست	با وجود آن که کشتی را خداوندیم ما ۲۵

### مآخذ

به جز شماره «۴» که ابیاتی است از دفتر دوم مثنوی معنوی (ابیات ۴۴۷-۵۰) شماره های دیگر ارجاعاتی است به کتاب «شهر شعر فرخی تدوین محمدعلی سپانلو از انتشارات کتابخانه علمی بدین ترتیب که شماره های سمت راست نشان ابیات فرخی و شماره های سمت چپ صفحات کتاب مذکور است تنها یک استثناء موجود دارد و آن شماره «۸» که باز هم از همان کتاب ولی منقول از تاریخ بیست ساله ایران تألیف حسین بگئی است.

۱۰۴/۱۹	۱۶۳/۱۰	۱۷۵/۱
۷۶/۲۰	۷۲/۱۱	۱۳۶/۲
۱۸۹/۲۱	۸۴/۱۲	۱۱۴/۳
۵۳/۲۲	۷۷/۱۳	۴
۱۱۵/۲۳	۱۱۶/۱۴	۷۲/۵
۱۴۴/۲۴	۱۱۱/۱۵	۴۲/۶
۱۵۵/۲۵	۵۶/۱۶	۱۳۲/۷
	۴۵/۱۷	۲۲۵/۸
	۱۰۸/۱۸	۱۷۷/۹